

با خود چو نیار مت پسندید
 خصم بدل تو کرده منزل
 آنکو چو تو غمگسار وارد
 من در تو نمیرسم ز کس
 او در تو کجا رسید باری
 من کمنه درخت و او بود تو
 فیانی که بشاخ تو وفا نیست
 هم سبزه ز شاخ تو برانی
 چون آینه سازم ای پروری
 من با دیده را حصار کرده
 من سگ زده چون جان نخب
 ز نور چو گردد انگبین خوا

کی باد گرمی تو انمت دید
 زان هر منت نهشته بر دل
 با غیر خودت کجا گذارد
 در پای شکسته نفس خوار
 کز پانگشیده است غاری
 در وی فلک آب و درین آتش
 چون شاخ کهن قدم بجایست
 زین پشته چو ماه نور برانی
 تا از همه در من آوری و ری
 اهو گرمی شکار کرده
 صید این سلام است تقدیر
 راستش از انگبین یکس وار

در سایه گلبن چو شبست	باری بجهش شباخ گل دست
با او سخن ارگنی مقابلی	باری بزبان بگونه از دل
لب خنده بسوی او نهی	الاکه با تمش نشینی
ساقی نشوی به برش از قدر	الاکه بساغرش کنی زهر
در بستر خوابش رنی پای	تا حشر گذارد در میان جای
روزی که کند غمت بلام	با او فکنی گذر بنجام
سوزم به او از دل پر آس	کز ناوشت آید و گر خوش
غیرت از چسبیت اغیار	نپدار که نیست خیزت یار
شد مورچه آفتاب راست	پنداشت چراغ خانه او
بر خوان شهان یکس نهانی	گوید که مراست میهمانی

غزل در جواب نامه است

ای گشته فراق من ناز	نامم ز تو یاز هم نشیت
---------------------	-----------------------

<p>دست و گرمی در آسنت با ما گریست بر جینت گو شمع بهلاک خود گفنت هر پای کس بر گفنت نادیده کجا شود تقینت</p>	<p>کی دست من نکند گیری پیوند محبت رقیب بان تو مهر کسان گرفته من خاریست مرا بجان پنهان حالی که من از غم تو دارم</p>
<p>سز زشس کردن مجنوز احوال</p>	
<p>این نقل چنین گشاید از گنج یک سوخته بود خال مجنون از آده سلیم عامری نام زان شکده وی اخگری بود چون ماه نوش ز کوه حتی یک سال غذای روح خورد</p>	<p>گویند که موشکافد از رنج کز تب زدگان حال مجنون معروف سلیم دل در ایام آن کافر عشق را سری بود هر ماه رخس بگریه شستی یک ماه غذا با او سپرد</p>

<p> یک روز روانه شد بدستور تا یافت بچشم اسگبارش از بیم درندگان که ره بست همچون چو خال دیده و اگر او بخت شد چو موی بر خال گفتا که پیام یار داری آنکه که بسیح از و نیم شاد دلسوزی او سلیم چون دید آنی خانه کیان دشت کسار ای از بی خضر عقل آگاه تا چند بدن بسنگ سانی کسار صفت ز جوش درم </p>	<p> بر پیشش آنغریب رنجور چون کوه میانه غبارش وز دیده سلام کرد و نشست چون مرد مکش بدیده جا کرد آن جانوران چو خط بنیال کونامه زرنگار داری هیچ از من خسته نمیکند گر باین برخش چو شمع خدی در بارگه تو نقش دیوار ببول هست ره بوده از راه سنگی بسوی آزمائی بگردی سک و یکیت مردم </p>
--	---

<p>هم نزم نکستی از درستی ناموی سراسر غرق آور مشکل که کفن تمام رسید جان بر تو دهن بگل سپارد پیش آیت و بسیرت پیش صد خار جان شکستن از جان پر کرد و زگریه کرد خالی</p>	<p>بیماره پدر ز داغ کشتی اکنون ز غمت چو دودمان آن رشته که صبح و شام رسید باز آمی که زندگی سر آرد بباش که آن ضعیف در پیش مجنون ز سیاه رویی حال از خون دو چشم خوش خالی</p>
<p>ببخودی کردن مجنون از خال</p>	
<p>باروی سیه چه جای خال است بر آینه خال زنگ باشد چون یار بود مرا چه کاست چه همیشه اگر بر بند ریشه</p>	<p>گفتا بتو بودم محال است خال از پی زین رنگ باشد مادر پدرم اگر هلاکست شاخی که بریده شد همیشه</p>

<p> کز صورت هر دو گشته ام پاک خورا درم از درنده خونی در انجمنش دو ان شتابید وز چنگ درنده همش خار بگرختت چو مرغ دام دیده باز آمدنی نبودش از راه چون سایه ابر صند پیمان از دویگ شراب دید چون از پای فتاد و رفت از حال که پوسف گرت برده سن کاند رول در دمنش ارم در سینه کشتم بجای جانفش </p>	<p> ما در پریم چه عم که شد خاک من و مشیم از کنار ه جونی گفت این وز خال روی میرفت چو باد سوی کسار چون دید سلیم کان رسیده چون دید که آن فتاده در چاه شد جامه دراز پس شتابان آمد بر ماورش خسرو نشان ما در چو پسر ندید با خال گفت این غم تا هم شده سن که هر هم سینه خارم جان در قدم افکنم روانش </p>
--	---

<p>بر بندم و دیده بندم از غیر کی برق توان گرفت در دست باد بوفسون نکر و سووم بکست کند های تیز</p>	<p>در دیده چو ارشش درین در گفتا که ز دست من برون چه اکه فسونگری نمودم در چاره آن میدم تخییر</p>
<p>رفتن مادر مجنون سوی بر</p>	
<p>شد سنگ بدین زمان سوی رخساره کنان بناخن پای چون داروی طبیبهای عطار مالان و طیان چو مهره ز کز کابله شش نمانده سایه مانند خرطیای سوزن چون مرغ قفس شکنه جان</p>	<p>مادر چو شنید با صد اندوه میشد ز خمیده گی بهر جای جستش ز سگافنای کبیر چون یافت درون زخمه بگذاخته آنچنان نه پای از خار دروشش بوست و ز بشکسته قفس تن جوانش</p>

<p> با کاسه در وی استخوان اشکده تب استخوان بنشست و گرفت در کنار کماهی بسروگی بیاس وز خاله پشانه کرده بسوی بر جست و بیای او را فکند بر لوح تو بسته صورت کاورده زنه فلک فرودم کاماج که طپا پنجه کشتی کاین جابی عراست ز عیال هر چند گریز با فقام کز ماور خود شود گریزان </p>	<p> تن میل و سس چو سره طوفان زده با کمانش ماور چو بدید حال زارش بر بست ز زخم جابجاش از گریه بیدیه بسته رویش همچون چو فطر مباد افکند گفت ای فلک ضرورت فی تی شده عامل وجودم بیوده برم چه رنج کشتی پرسیدن من که یاد و آوا چون سایه غلام خان ز تو گفت این وز جابی بسختی </p>
--	---

<p> بر کند نهال را نشانید هم مرهم و هم چراخت من و ندانست بر آمد ز خونم امروز گریه ز آغوش زادی ز من و ز من گریه کز بهر تو ام شکسته اندام کاش ز تو او فاده بر من چون ماه نوم خمیده قد کرد چو آبله آب ساخت خنم نالان ز جدایت از انم زان سوختن دلم مپست آتش زده گوید آرتوان </p>	<p> ما در زود دیده خون نشانید کی مونس رنج و راحت من چون خار در روغم و بروغم پرورده امست بسینه و دو چون تیر و کمان ز کرم خیری با دام منم تو مغز بادام تو کوره آتشی من آهن خورشید تو کز طلوع شد زده سوز تو چو سر زدا ز دروغم تو خاری ورسته ز جام تو آتشی و دل منبجاست آتشکده سوز خوش دانند </p>
---	--

<p>در خاک سپار و راه خود گم همراه نیایم بخانه اطفال بهمیه را دهم شیر از دیده بیاع را دهم آب آهوبره همشس بایم و ز راه تو خار خوش بویم و زر گذرت نشانم این کرد یک دست بو یکی بفرزند</p>	<p>بر خیز و بیا و مادر سپیر و ز رانکه ز آفت زمانه بگذار که با تو شام و شبگیر تا با تو درین تموز جان تاب آهوی تر ابدن بخارم آتش بر بهت ز دل فروزم بر کوه بلند گریم از درد گفت این و گشتاد کیسوزند</p>
--	---

عذر همچون حزن از مادر

<p>گفتا چکنم که رفت تقدیر که ز بطن تو سر نوشتم این بود ز آتشش بودش سیه کلمی</p>	<p>مجنون بجواب مادر سپیر جو هم از تو نه از من حزن بود دودی که سیه بود قدیمی</p>
---	---

رختی که سیاه گون باشد
 ایتینت که شد و با لم
 من تابع عشق روی یارم
 شیر تو مرا چه سود در دست
 مژگان زرم که چه سود
 پندار که موئی از تو شد کم
 من غرق تو در کنار آب
 این زاری خال بین چشم
 من شیفته خیال یارم
 این گفت و چه کوه ساکن
 میگشت بگو سار چون باد
 مادر ز پیش وید بکنند

جرم از خم نیل او نباشد
 شد طبل رحیل من عالم
 مادر چکنم ز شیر خوارم
 چون ز هر فراق کار گشت
 در شیر تو ام نمیدهد سود
 بر شد تو یک کس نزد من
 دورانت ز کرد آب گرد آب
 بگذار بجان زار خویشم
 پروای کس دگر ندارم
 در بادیه بر کشید و امن
 هم از خود و هم ز عالم از
 گریان شد و روی سوی کعبه

<p>بر خاک رهش نهاد جان داد در خانه باور فیق بودند کردند در آن زمین خاکش هم سایه کوهسار و هم سنگ بر دایره سپهر پر کار چون ذره در آسمان نود</p>	<p>در وی نرسید چون بفریاد انگه باد شفیق بودند شدند بآب دیده پاکش کردند عمارتی بفرسنگ طاقش ز زمین نقطه کرد از گنبد او سپهر توده</p>
<h3>حال محزون زوفات ماور</h3>	
<p>ز نیشان خبر آورد همچون دیوانه اشین سلاسل وز ماور دور و مند بگنجت از گریه پر آب کرده هامون سبکوفت در عدم بان</p>	<p>صحرائی عاشق جگر خون کان وحشی کوه بسته برد روزی که غبار غم بر آیت میگشت بکوه و دشت خون میزد بدل از میان جانگ</p>

در چرخ بگرید راه میکرد
 یکروز بگرید کوه میکشت
 شد تا مگر از چنان مکانی
 ناپید بطق گنبد طوبی
 هر جا که شد نظاره گاش
 دید اهل قبیله ایستاد
 پرسید که این بنامی آباد
 زان واقعه مردم دیارش
 کین بقعه که در برابرست
 همچون جگر کباب ناگاه
 افتاد لبه چنان ز پایه
 بر سینه گرفت گور مادر

بر صخره زگرید چاه میکرد
 آن کعبه سبز و پیدوست
 خواطر گیشایدش زبانی
 چون رشته تار چنگ طنبوی
 لیلی بنوشته و دواش
 در پریش او زبان کیشاو
 از بر که کرده اند بنیاد
 گفتند بحشم اسکیارش
 دور از تو هزار باورست
 چون شد زو هات باورگاه
 کا نام سپید شدش چو پای
 تا شد زوشش تنور آواز

سنگ	سنگ لحدش بسینه سنگ
میکوفت که سره سازد از	بگریست که امی غمسته ماور
چون نور بر رفتی از برابر	من حیو ام ای پچین نشاید
جانم چو تو زیر خاک باید	پنهان بزمین تن تزارت
بینم ز تو گنبد و مزارت	چون غرقه فرود در آب
پیدا نشود کجبه جبابی	غمخوار من از جهان تو بودی
رفتی و غم غم غم فرودی	از پای تو میکشیدیم خاک
خارقه مسم شدی بکباب	رفتی و مرا بردی از جاب
چون غرقه بنگ بسته بر پاست	سو تو مرا کدام راهت
جانت بعلک نت بجاب	گر نقش تو بر فلک نکارم
جان بهر تو از کجا بایم	رختی بدری که ناید بد است
در عالم دیگرش کلید است	رفتی بجهی که پر غبار
خارش همه ره به پیش مار است	

<p>جانت عرفات حور عین با نالید بسینه کوب چون کوس که مرثیه که سرود گویان</p>	<p>امرزش ایزدی قرین با گفت این و بران خطیر ز دوس میرفت بکوه و دشت بریان</p>
<p>مردن ابن سلام اندر بر</p>	
<p>هر روزه زیاده کسبیلی نگرفت بر او چو نقش بر آب زان غنچه کی جواب شنفت از صورت او بیرون نشد چمن حسرت کش و بی نصیب دالم در وصل نداشت تاب دوی شد مشرق و مغرب از دوش از دیدن او شود مشوش</p>	<p>چون ابن سلام را به لیلی خواند آیت جادوی بهر باب چون مرغ بصد بان سخن گفت چون صورت چمن بیج بسکین زان میوه چو باغبان صائم بیچاره چنان کند صبوری بر مهر خورش چو ماه منظور میدید که آن نگار مهرش</p>

<p>از یک شره هم چشم روشن چون رخسار سوزن آسمان مجنون رسید بهست مایل بر تیغ کمر چو دور گردون تیری بجان نهاده میکشت اقاده تش بسنگلاخی خونابه ز دیده اش روانه خوبین دم از ان سرکتاب</p>	<p>بید سوی او ز بام روزین بر هر دوز دیدن جهان تنگ دانست که پیش آن شمایل برداشت ره هلاک مجنون چون ترک شکار جوی در دست تا یافت چو سیل برده شناخی دل خون جگر آتش از زما پیشش نهاده چون بجان قصاص</p>
<p>اینست که در این کتاب که در این کتاب</p>	<p>از زبان کلامین چون برون تا چون سخن بگردد برون</p>



در جنگ درنده بقلاب
از یار بدگیری سپرداخت
و آنکه نه که گریه موشش را برود

هم پاره از دوشش و قصاص
بجنون سوسا و نظر چو انداخت
از سینه رخنه رخنه میبرد

<p> کان ابر شد از برابر ماه وز بادیه راه کوه برداشت با این سلام یار بودند چون غنچه بر کفن کشیدند در بادیه اش بنجاک کردند با درد و دریغ و دای میلی پنجه شد از شکار شیران پر خنده و دهن گریست چنان بگریست در آرزوی محزون با مردم شوی داشت نام در بادیه آمد از عمارت محزون طلبان هر طرفی </p>	<p> از بخیری بود آگاه چون قافله آنکس و ده برداشت آنانکه بجز کسار بودند چون آن تن پاره دیدند گریان همه سینه چاک کردند رفتند بنجانه پیش لیلی گفتند که آن سر دلیران لیلی ز چنان خبر در آن جمع خندید برگ آن جگر خون روز می دوسه بهر یار در وانکه بیبانه زیارت نشست بنجاک تربت شکی </p>
---	---

دیدن لیلی و مجنون هم را

چون هر شد و دمیده گو شد و آن روز غم من شب	خشاخش سپر پر ز انجم افزون شده طبعهای گم
لیلی چو قضای آن حوالی از کثرت غیر دید خالی	فرزانه طبیب نزد خود خوان با او ز دوا می طب سخن اند
بگریست که رنج کن قدم را و اینجا طلب آن جهان غم را	بی زحمت غیر هم بینیم باشد که دمی بهم نشینیم
تا پرده شب ز رفته از راه بهناد طبیب رو بکسار	بی نیم نفسی وصال دلخوا در جستن او دوا می بهما
و دیدش بهار تن خزان رنگ او دست بهر ز جور ایام	بی آب تر از بهار و رنگ سر بر سر و ستهها دو دوام
آمد بر او طبیب هم شای ز انسان که طبیب نزدیما	

<p> با تهر می ابد در آمیز کلد سه عیش گشت غارت عالم ز شب فراق شد پاک سنگ لوی مخالفت گشت خواندست ترا به مهمانی از وقت چو چوب خشک چو خاب زمین شد از معلق غلطید بنجاک خند رنگ میرنجیت عقیق چون سیلی از هر مژه بر کشود رود از خمیم چو مژه دوید بیرون بهیوش پای هم فغان </p>	<p> بوسید زمین و گفت خیز بتاب که بر شکفت کارت شد دوخته روز وصل را چاک گو بهی که مقامت در دست در خمیه نشسته یار جانم همچون ز چنان شبارتی خوش بر جبت و باشک خویش مرق از برج حصار کوه در سنگ آمد بنظار گاه لیلی میگفت ز در دول سرود لیلی چو شنید صوت همچون چون دیده بروی هم کشاند </p>
---	--



بهوش هم گشاده دیده
 رخ برفک پای هم نهاده
 لب برفک پانکر ده پاپوس
 شکسته وان دو پار مدس

مانند دوزخس خمیده
 بچویش دو عاشق او فغان
 شکسته وضوی عشق ناموس
 چوند طیب دل پراز جو

از بیم دوان بیدار را در چاره آن دو بار در پیش انگاه گلاب و مشک و سنا	تزدک شدن نداشت بار را اول زورندگان شده سنا
چون باز جمال هم بدیند چون گریه کنندگان ماتم	آورد زنجیری بود نشان چون آرقصب بهم تنیدند
لیلی و نقاب رخ کسان لیلی و هزار شمع پر نور	کردند بگریه پریش هم مجنون و بنجاک رونما
لیلی و کرشمه دلاورین لیلی و لبی و صد حاجت	مجنون و هزار غیش ز نور مجنون و طبا پنهانی
لیلی و رخ ستاره افروز لیلی و لبی و صد حاجت	مجنون دلی و صد حاجت مجنون و ستاره های جانسوز
لیلی و بهر کنار دین لیلی که از صد عیان خست	مجنون و بهر زمین طبعین مجنون که از صد عیان خست

گفتن

۱۱

گفتن لیلی و مجنون علم را

<p>کای زخم که جفای کردون دندان اجل بر استخوان هم سنگ زمین بل گران بوئی نشیند از وصال بر سودن خود مدام در گشت چونی و چگونه حال داری چون میکند روشبانه روز با تندی سنگ تیزی خار با آبهای گیب این دشت همزانوی ریج و راجت تا حال دل شکسته چون است</p>	<p>لیلی که بپوشش مجنون ای هرگز تن عزای جانست هم کام فلک بکرم رانی ای گشته خیالی از خیالم همواره چو اسپا درین دشت زین غصه که ماه و سال داری از روز و شب شماره روز چون میکند رانی اندرین غایت چون میرودت قدم درین دشت حال دل پر جرات چیست جانم بیان موج خون است</p>
---	---

هر لحظه ز کوزه وصال
 صدر شده تنم ز اشک آبی
 ببرد تو نام چو گشت بی آب
 ببرد تو نام هر که خوانم
 عقد من تو قضا بصدوست
 بر هر تو نامه ام نوشتند
 قرنی دو جهان که صد هزار
 خواهم که چو سایه روز و شب
 در باغ زمانه تا دم مرگ
 پیچیم سهم چو طفل و دانه
 همچون چو شنید گفت ایلی
 گفت ای گل باغ ز بگانی

گر بیم بدودیده و خیالت
 تا سومی خودت کشم ز راهی
 باروی تو ام چو باغ سیراب
 نام تو بر اید از زبانم
 با عقد زمین و آسمان بست
 بر قد تو فالیم سر شند
 پیوند من و تو بر قرار است
 با تو سرو پا بنهم بکیجا
 باشم بسایه کی برگ
 خوش نیست سبکی تن چو دریا
 از گریه بخون طپید سیلی
 سرمایه عیش جاودانی

اسی کرده بر صده جیاتم
 رویم شد خاک کنش ^{بست}
 گفنی که چگونه چکویم
 بیچاره منم در آرزویت
 گو هست دلم بدردناکی
 عشق تو مرا از جان بر آورد
 رخسار تو حال من تبرد
 بجز آن تو منجیق غم ^{نخت}
 از زلف تو رو بگو سارم
 شد بی تو منم چو پشته خار
 دارم ز غمت بسی شکایت
 چون مغز پوست دارم ^{بست}

از بازی غایبانم ماتم
 نعل ابروی دیده خاک ^{بست}
 با خود بگدام در دپویم
 از جان بدر آمده چو موت
 موئی بدغم ز درد ناکی
 بنیاد من از جهان بر آورد
 خورشید تو دور من سید کرد
 وز هر دو جهان برویم ^{نخت}
 ز بخیری صفنای مرم
 از ناوک خاریشت کسار
 کز فرصت گفتن بجایت
 کز مغز جدا کنندم از پوست